



جلدا

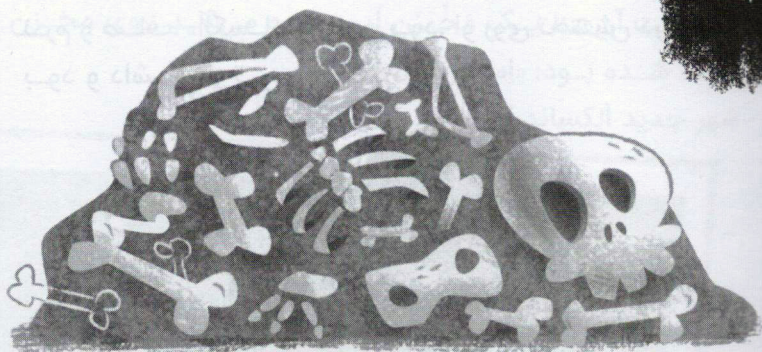
دفتر خاطرات هیولاها

شورش
هیولاهای بادکنکی

تروی کامینگز

ترجمه‌ی محسن رخس خورشید

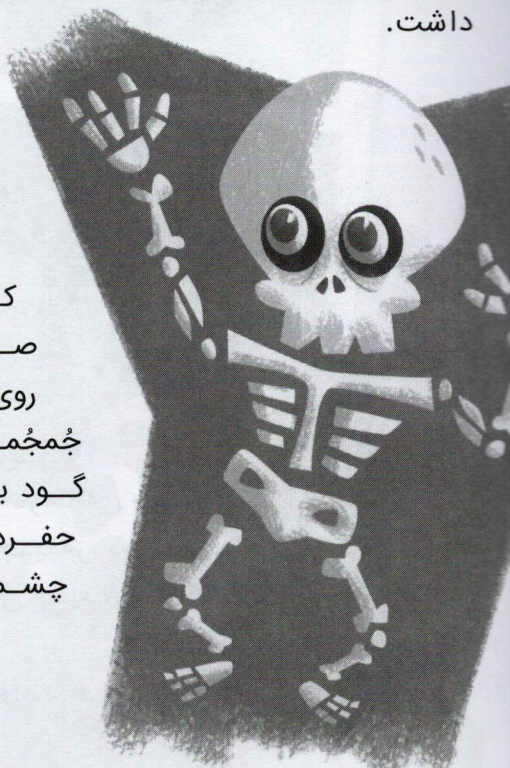
اِسْتِرِمَانْت



روزی روزگاری، در یک گوشه‌ی دنیا، یک کُپه استخوان وجود داشت.

راستش خیلی هم کُپه نبود. این استخوان‌ها، سَرِ هم، یک اسکلت کوچک را می‌ساختند که با یک شکم نرم و صاف پُر شده بود.

روی این اسکلت، یک جُمُجه‌ی بزرگ با دو حفره‌ی گود بود و تووی این دو حفره‌ی گود یک جفت چشم قلمبه قرار می‌گرفت.



آلكساندر روى تشك بادهى اش غلتى زد و از پنجره، بيرون را نگاه كرد.

نور ماه، بام يك رديف از خانه‌ها را روشن كرده بود كه پشت آن‌ها يك مخزن آب ديده مى‌شد. روى مخزن نوشته شده بود: «استرمانت»؛ شهر جديد آلكساندر!



اگر يك لايه پوست روى اين اسكلت و يك دسته موى فربرى روى اين كله نبود، واقعاً زشت و بي‌قواره مى‌شد. اين موجود لاغر مو فربرى، با چشم‌هاى قلمبه و شكم نرم و صاف، «آلكساندر باپ» بود. او روى تختش دراز كشيده بود و داشت از ترس مى‌مُرد!



چون:

۱. اولين شبى بود كه در خانه‌ى جديدشان مى‌خوابيد؛
۲. فردا به مدرسه‌ى جديدش در شهر جديد مى‌رفت؛
۳. مجبور بود دوستان جديدى پيدا كند.

